



برای هر ستاره، عنوان برگزیده‌ی تازه‌ای است بر پیشانی مجموعه‌ی آثار شاعر مردمی، زنده‌نام محمد زهری به پیشنهاد دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، برگرفته از تصویری مندرج در همین مجموعه. کتاب فراگیر همه‌ی شعرهای انتشار یافته و منتشر نشده‌ی زهری است که انتشار یافته‌ها به ترتیب با عنوان جزیره، گلابه، شب‌نامه و قطره‌های باران، مشت در جیب، ... و تتمه، بیرماگفت، در زمان حیات شاعر به چاپ رسیده‌اند؛ و زهری خود ویرایش تازه‌ای از دو دفتر نخست آن ارائه داده بوده که در این مجموعه ملحوظ شده است. نویافته‌ها و منتشر نشده‌ها در این مجموعه با عنوان سروده‌ها غزل‌های منتشر نشده زهری، منضم به دو ترجمه شعر از کارل سند برک و هوشی مین صورت طبع یافته‌اند که مجموعه‌ی آثار شاعر را تکمیل کرده‌اند. در صفحات نخستین مجموعه گاه‌شمار محمد زهری و دو یادداشت از ناشر و ویراستار، خواننده را به درک روشن تری از سیر فعالیت فرهنگی و اجتماعی شاعر نزدیک می‌کند. در این بخش هم چنین شعری از سیاوش کمروایی با نام خراب‌شمع به یاد زهری و مطلبی با عنوان حرف را رها کنیم از خود شاعر به چاپ رسیده است که خواندنی‌اند. بخش پایانی کتاب شامل برگزیده‌ی موضوعی نقدهایی است که منتقدان و وارسان شعر زهری در زمان حیات شاعر بر دفترهای او روا دانسته‌اند. این نقدها، هم تفکیک موضوعی شده‌اند و هم برای هر دفتر به استقلال آمده‌اند تا خوانندگان را سردرگمی و ملال تکرار نیازارد. این مجموعه که گامی است در پاسداری از حرمت شعر انسانی یا شعر انسان، به راستی در نوع خود بی‌سابقه است.

نقاشی روی جلد: علی زخم



قیمت: ۵۲۰۰۰ تومان



انتشارات توس

مجموعه اشعار محمد زهری

برای هر ستاره



بر هر ستاره

مجموعه اشعار محمد زهری

کتابخانه



برای هر ستاره

مجموعه اشعار
محمد زهری
(۱۳۰۵ - ۱۳۷۳)

نشر توس
۱۳۸۱

زهری، محمد، ۱۳۰۵ - ۱۳۷۳.
برای هر ستاره: مجموعه اشعار محمد زهری (۱۳۰۵ - ۱۳۷۳) - تهران:
توس، ۱۳۸۱.
۵۲۷ ص. - (انتشارات توس: ۵۷۹) ISBN 964-315-578-1
فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
۱. شعر فارسی -- قرن ۱۴. ۲. زهری، محمد، ۱۳۰۵ - ۱۳۷۳ -- نقد و
تفسیر. ۳. شعر فارسی -- قرن ۱۴ -- تاریخ و نقد. الف. عنوان.
۸۶۱/۶۲ PIR ۸۰۷۶/۵۴۱۱۶
ب ۷۸ز ۱۳۸۱
۱۳۸۱
کتابخانه ملی ایران ۸۰-۳۸۲۰۶



- برای هر ستاره
- محمد زهری (۱۳۰۵ - ۱۳۷۳)
- چاپ نخست بهار ۱۳۸۱
- حروف نگار: نسرین آقاعلیخانی
- شمارگان ۲۲۰۰ نسخه
- لیتوگرافی پیچاز
- چاپ نیل
- انتشارات توس؛ تهران، خیابان دانشگاه. تلفن ۶۴۶۱۰۰۷، دورنگار ۶۴۹۸۷۴۰
- نشانی اینترنت: www.ToosPub.com پست الکترونیک: tus@safineh.net

شابک ۱-۵۷۸-۳۱۵-۹۶۴-۱ ISBN 964-315-578-1

۱۶۳.....	مبادا	۸۸.....	خیمه شب بازی
۱۶۴.....	گل زرد، گل سرخ	۹۱.....	با من چه گفت
۱۶۶.....	شبی دارم، شب دلگیر	۹۴.....	نیاز
۱۶۸.....	درنگ بی شتاب	۹۷.....	با بادِ سحر
۱۷۰.....	وقت گل نی	۱۰۰.....	مرد راه
۱۷۲.....	اگر دستم رسد	۱۰۲.....	خورشید پرست
۱۷۴.....	سرود مرد شهر	۱۰۵.....	با آخرین زن، در آخرین شب
۱۷۶.....	چاره سازِ مردِ بی انباز	۱۰۹.....	گل مرداب
۱۷۸.....	با سایه ای دیگر	۱۱۳.....	یک شب از هزارویک شب
۱۷۹.....	اما چرا؟	۱۱۷.....	جزیره
۱۸۱.....	هرچه دارم، می فروشم	۱۲۱.....	آن را که می شناسم
۱۸۳.....	پنجره بسته	۱۲۳.....	«من» شب و «من» روز
۱۸۵.....	امروز را عشق است	۱۲۶.....	کتیبه
۱۸۷.....	خدای ناخدا	۱۲۸.....	خُم خانه
۱۸۹.....	سنگ صحرائشین	۱۳۰.....	تادلی بادلی
۱۹۱.....	گلایه	۱۳۲.....	در پشت در
۱۹۳.....	آزار تنهایی	۱۳۶.....	دلَم تنگ است
۱۹۵.....	بانگ صحرا	۱۳۸.....	یک چشم، یک است
۱۹۷.....	نفرین به باد	۱۴۰.....	مرغ ماهی خوارِ پیر
۱۹۹.....	باز گریانم	۱۴۲.....	ستود زیست
۲۰۱.....	حیف و صدحیف	۱۴۴.....	زمین سوخته
۲۰۳.....	با این بی تو بودن		
۲۰۵.....	زائران شهید		
۲۰۷.....	اتاق های خاموش	۱۴۹.....	ملال روز
۲۰۹.....	سه بستر	۱۵۱.....	خون سیاه
۲۱۱.....	نامرد	۱۵۴.....	پلنگ
۲۱۳.....	بیهودگی	۱۵۷.....	شهر بندِ تنهایی
۲۱۵.....	خویش نادریش	۱۵۹.....	بنده شیطان
۲۱۷.....	در باغ افتخار	۱۶۱.....	گل قالی

زگلایه:

نمایه مطالب

۴۶.....	تارفت	۱۱.....	گاه شمار محمد زهری
۴۸.....	کوه به کوه	۱۵.....	یادداشت ناشر
۴۹.....	صدف تهی	۱۷.....	یادداشت ویراستار
۵۱.....	از دو چشم	۱۹.....	خواب شمع
۵۳.....	خوشه کینه	۲۱.....	حرف را رها کنیم
۵۵.....	آفتاب		
۵۸.....	ناسپاس		
۶۰.....	اسب و سوار	۲۴.....	شب دلنگ
۶۲.....	پرستو	۲۶.....	نه مهر، نه امید
۶۴.....	روز بارانی	۲۸.....	گنگ
۶۸.....	راهزن پیر	۳۰.....	امید
۷۱.....	بازگشت	۳۲.....	به فردا
۷۵.....	تهی ترکش	۳۵.....	آشوب
۷۷.....	برزخ	۳۷.....	تنهارو
۸۰.....	اتللو	۴۰.....	راه بسته
۸۴.....	عذاب	۴۲.....	پائیز
۸۶.....	الاکلنگ	۴۴.....	پابند

جزیره:

دو شعر برای زهری	۵۹۵..... (؟)
نقش (فریدون مشیری) ... ۶۲۹	۵۹۶..... باور نداشتم.
در سوک محمد زهری..... ۶۳۱	۵۹۷..... (؟)
	۵۹۸..... بارو
برگزیده‌ی موضوعی نقدها	۵۹۹..... من و تو هرجا بودیم
زهری از زبان زهری ۶۲۵	۶۰۱..... از کدامین در کمین؟
جزیره ۶۲۷	
گلایه ۶۴۰	
«... و تتمه» ۶۴۱	
شب‌نامه ۶۴۲	
مشت در جیب ۶۴۷	
سبک‌وبیان‌کلی شعرزهری..... ۶۴۸	
مردم‌گرایی زهری..... ۶۵۰	
شعر زهری در نگاهی کلی..... ۶۵۱	
بنیادهای شناخت‌شناسانه ۶۵۲	
زهری - شاعر اجتماعی - تغزلی ۶۵۲	
شخصیت هنری - انسانی ۶۵۴	
دوگانگی در شعر زهری .. ۶۵۷	
وزن در شعر زهری..... ۶۵۸	
زبان..... ۶۵۹	
فرم در شعر زهری ۶۶۱	
مضمون در شعر زهری ... ۶۶۲	
کوتاه سروده‌ها ۶۶۲	
عشق در شعر زهری ۶۶۳	
انسان در شعر زهری..... ۶۶۴	
من انسانی شاعر..... ۶۶۵	
نومیدی..... ۶۶۶	
آخرین یاد زهری در سینه‌ی	
فریدون مشیری ۶۶۷	
	۶۰۵..... هیچ‌کس
	۶۰۶..... فاش
	۶۰۷..... مست خاموشی
	۶۰۸..... هرگز
	۶۰۹..... روز بیدل
	۶۱۰..... رسوایی
	۶۱۱..... ناشناس
	۶۱۲..... شادی رمیده
	۶۱۳..... نشناسد که نشناسد
	۶۱۴..... آهنگ
	۶۱۵..... لاله پزمرده
	۶۱۶..... فانوس خاموش
	۶۱۷..... سیاه‌بخت
	۶۱۸..... بیگانگی ساقی
	۶۱۹..... گل سرسبد
	۶۲۰..... در حسرت نوازش
	۶۲۱..... داستان دیگری
	۶۲۲..... سایه
	۶۲۳..... بی‌همزبان
	۶۲۴..... وقت گلی نی
	۶۲۵..... بازگشت

غزل‌ها

کرد. بعدها کار سرودن شعر را جدی تر دنبال کرد که بد قول خودش «جسته و گریخته» در نشریات آن سالها منتشر می شد. بیشتر شعرها «به اقتضای زمان اجتماعی بود یا به اقتضای احوال عاشقانه. اما آنچه چاپ می شد، اجتماعیاتش بود».

نیما را نخستین بار در تابستان ۱۳۳۲ در مجلسی که گروهی از شاعران گرد آمده بودند، ملاقات کرد.

۱۳۳۳ به مجله فردوسی پیوست و پس از مدتی صفحه شعر آن را اداره کرد.

۱۳۳۴ جزیره، نخستین مجموعه شعر او، توسط انتشارات امیرکبیر منتشر شد.

۱۳۳۵ وارد مشاغل دولتی شد و تا سال بازنشستگی به عنوان دبیر ادبیات فارسی، کارمند سازمان برنامه و بودجه، مدیر مطبوعاتی وزارت فرهنگ، کتابدار کتابخانه ملی و سپس معاون این کتابخانه، و پژوهشگر فرهنگستان علم و هنر ایران به کار اشتغال ورزید.

۱۳۴۴ دوره دکترای ادبیات فارسی را در دانشگاه تهران به اتمام رساند.

۱۳۴۵ مجموعه شعر گلایه را انتشارات اشرفی منتشر کرد.

۱۳۴۷ شب نامه توسط انتشارات اشرفی منتشر شد.

۱۳۴۸ ... و تتمه را انتشارات نیل منتشر کرد. در همین سال انتشارات بامداد برگزیده اشعار را منتشر کرد.

۱۳۵۱ انتشارات اشرفی مشت در جیب را منتشر کرد.

۱۳۵۶ پیر ما گفت، آخرین مجموعه شعر زهری است که در

گاه شمار محمد زهری

۱۳۰۵ در روستای عباس آباد از توابع شهبسوار (تنکابن) چشم به جهان گشود.

۱۳۲۰ پدرش که در رکاب مشروطه طلبان شمشیر می زد، لقبی گرفته بود و آب و ملکی داشت که از دستش به در آوردند و به تهرانش کشاندند. سالها در زندان قصر ماند و بعد به ملایر و از آنجا به تهران و سپس یک باره به شیراز تبعید شد. از همین سالها زهری نگارش نوشته های طنزآمیز، مقاله ها و داستان های کوتاه را برای نشریه هایی مانند توفیق و روزنامه ها آغاز کرد.

۱۳۲۹-۳۲ سال های تحصیل در دوره لیسانس دانشکده ادبیات دانشگاه تهران. از همین سالها سرودن شعر را آغاز کرد. نخستین شعری که سرود، موضوعی بود که شادروان دکتر محمد معین برای انشا و تحت عنوان «فرصت» داده بود. دکتر معین شعر را شنید و چند مصراع آن را اصلاح و خود زهری را تشویقش

زنده‌بودنش توسط انتشارات رواق منتشر شد.
در همین سال‌ها ۱۵ جلد کتاب در زمینه کتاب‌شناسی به دست
او منتشر شد.

- ۱۳۵۷ به فرانسه رفت و با آغاز انقلاب به ایران بازگشت.
۱۳۶۲ به مهاجرت ناگزیر تن داد. سال‌هایی پر از درد و رنج و یادآور
سال‌های کودکی و نوجوانیش در تبعید، در این سال‌ها دیگر
سکوت کرد و شعری نسرود.
۱۳۶۹ بازگشت به میهن و رویه‌رو شدن با مصائب تازه که توش و توان
او را گرفت.
۱۳۷۳ روز دوشنبه ۱۵ بهمن چشم بر زندگی فرو بست.
۱۳۷۴ مجموعه به فردا از او منتشر شد.

www.tabarestan.info
نیرستان

مجموعه ارائه دهیم. این پیشنهاد با موافقت نزدیک‌ترین بستگان زهری نیز روبه‌رو شد و تنظیم کار به انتخاب و سلیقه‌ی ویراستار واگذار گشت.

درباره‌ی نام کتاب نیز، نخست به پیشنهاد حمیدی گرویدیم که «بوی فروتنِ یاس» - برگرفته از شعری کوتاه از زهری - را مناسب می‌دانست و سپس در مشورت با دوست دیرینم دکتر شفیع کدکنی، برای هر ستاره را پذیرفتم که ایشان نیز به توزیعی از مجموعه برگرفتند. امید است بتوانیم خرسندی علاقه‌مندان شعر و یاران و نزدیکان زهری را فراهم آوریم.

محسن باقرزاده

مهرماه ۱۳۸۰

یادداشت ناشر

نخستین دیدار من با زنده‌یاد زهری به روزی از سال‌های چهل در کتاب‌خانه‌ی ملی بازمی‌گردد. من برای انجام کاری نزد دوستم زنده‌نام حسین خدیو جم رفته بودم. استاد، زهری را به من معرفی کرد. چهره‌ای مهربان و متین داشت و بسیار آرام و شمرده صحبت می‌کرد. بعدها زهری را مکرر در بنیاد فرهنگ ایران می‌دیدم. ما هر دو در آن مؤسسه کار می‌کردیم. گه‌گاه نیز از دیدار او در جلسات چهارشنبه‌های مجله‌ی سخن فیض می‌بردم.

جوش و عشق زهری سرنوشتش را چنان رقم زد که دیدارش دشوار و در مقاطعی نامیسر شد. چند سالی گذشت، و آن‌گاه دیگر همه‌ی خاطره بود و خاک؛ خاک بود و یادِ تن و جانی که هم پُرشکیب بود و هم پُرزخم. روزی همسر مهربان زهری زنگی زد و قرار دیداری گذاشت و مجموعه‌ی آثار زهری را با نقدها و دست‌نوشته‌های گردآورده به این مؤسسه سپرد تا تجدید چاپ شوند. مقدمات کار فراهم آمد و دوست عزیزم بهمن حمیدی که خود از دوستداران زهری است، کار ویرایش و تنظیم مجموعه را با اشتیاق پذیرفت و همو بود که پیشنهاد کرد از میان نقدهای موجود - که گاه تکراری و حجیم و ملال‌آور می‌نمودند - جدی‌ترین موضوعات و مقولات را برگزینیم و دیدگاه‌های مختلف را ذیل هر موضوع یا مقوله و نیز به استقلال برای هر دفتر گردآوریم و به جای انتشار عین نقدها، گزین موضوعی آن‌ها را در پایان

آبزی‌اش نیز
و آن سوی‌تر
تا چشم کار می‌کند
سبز است و
سرخ است و
سپید،
روییده از بُن هر سنگ.

ای آسمان زاینده
ابرت را بازخوان
تا آب را بگذارد و
مشتی ماسه بیارد
بر بیخ‌دانه‌ی هر سنگ.

این پایان کار بود، به کم‌تر از یک ماه با سامانی تازه؛ نقدها موضوعی و گزیده آماده شدند و برای هر دفتر به استقلال انتظام یافتند. به زنده‌ی خود زهری، هر جا کیمانوش حضور داشت، او را تقدّم دادیم. بر پیشانی کتاب، خواب شمع سیاوش کسرابی را نشانیدیم که زهری را شب‌زنده‌دار شمع نامیده بود و از عشق زهری به او بی‌خبر نبودیم. تلاشمان برای مشورت دوباره با «ماندانا» به ثمر نشست: او از سفر بازگشت و ما دانستیم که «محمد» در سال‌های پایانی دستی نیز بر رخساره‌ی دو دفتر نخستش - جزیره و گلایه - کشیده و برخی شعرها را ویراسته و بر آن بوده که این اصلاحات را بر همه‌ی دفترهایش اعمال کند که دریغا مجال نیافته است. از این اصلاحات، هر جا نشانی یافتیم، به کار بستیم و چنین است که دو دفتر یادشده با چاپ‌های پیشین‌شان تفاوت‌هایی دارند. غزل‌های منتشرناشده و سروده‌های نویافته را نیز با اصل‌شان تطبیق دادیم و در بخشی جدا آوردیم. بر تقویت نظام نشانه‌ها و اعراب‌گذاری مجموعه و نظارت بر حروف‌نگاری علمی - به‌ویژه در تفکیک مفردات از ترکیبات - نیز حساس بودیم؛ با این امید که کار ناچیزمان نشانی باشد از ارجی که ما برای شعر انسانی - یا به تعبیر دیگر - برای شعر انسان قایلیم. با احترام: بهمن حمیدی

یادداشت ویراستار

بازخوانی - و نه ویرایش - مجموعه‌ی آثار زهری برای من، هم افتخار آور بود و هم بهجت‌آفرین. زهری را از نزدیک می‌شناختم و به دوستی یادگار و همسر انسانش - ماندانا - می‌بالم. لحظه لحظه‌ای که دست و چشمم در کار بودند، زهری بر جانم چنگ داشت. بویش را که فروتن چون بوی یاس بود و نگاهش را که صمیمانه بر جسارتم یا بر لغزشم می‌لغزاند و لبخندش را که نجیبانه تابم می‌آورد، بر کارنامه‌ام نقش زده‌ام. می‌دانستم که زاده‌ی سبزهاست و دل استوار بودم که با سرخ و سپید بیگانه نیست. از رنجی که برده بود تا مَعاک‌ها همواری گیرند و از دردی که بر تافته بود تا سنگلاخ‌ها پای‌آزار نمانند، خبر داشتم. نظارگی خودش نیز بود. گردن‌افراخته و بیدار، بُن‌مایه‌ها را می‌پایید و نگران حیات بود. تا جنبید، ماندنم نماند. خط نگاهش را کاویدم؛ به دریا راه می‌برد...

سنگلاخ

مطرود را

می‌بینی

افتاده

بر کرانه‌ای

دریا؟

آبش هست و

او شعر می سرود
اندک و کوتاه
گویی «دمی» و «آه»
اما،
گلبنگ او پیام به «فردا» بود
کز درد برکشید در این خانه خراب.

شب زنده دار شمع
که اینک
یادی ز شعله بود: گرمی دود آلود،
در گرگ و میش صبح
بالی کشید یک دم و آرام شد به خواب.

مسکو - فروردین ۱۳۷۴

www.tabarestan.info
تبرستان

در سوک دوست دیرینه ام محمد زهری.
به عزیزان:
ماندانا، نگین و جواد.
سیاوش کسرایی

خواب شمع

خاموش وار آمد
محبوب و باوقار
همچون نسیم صبح سبک پای و بی شتاب

تایید
در ظلمت و سکوت به ویرانه های شب
مانند روشنایی معصوم ماهتاب.
چه مهربان به زمزمه جاری شد
چون چشمه فروتن دره
تا خاک تشنه را برساند کفی ز آب

حرف را رها کنیم

در باب شعر و شاعری (به نحو اعم) و درباره‌ی خودم و شعرم (به نحو اخص) هیچ حرفی ندارم و بی‌پیرایه‌تر آنکه، نمی‌توانم هم داشته باشم. اصلاً گفت‌وگو در این زمینه، کار من نیست. زیرا دست‌یازیدن بدان، تجاوز بر حریم نقاد است.

اما هر کس، هر چه بگوید، خواه در آن درستی گنجیده باشد و خواه صورتی از خبیث در آن مندرج باشد، گوش می‌کنم و می‌سنجم و به کارش می‌گیرم؛ زیرا اعتقاد دارم که با این شیوه خواهیم توانست سستی‌های کار خویش را دریابیم و در رفع آن‌ها - اگرچه خوشایند دلم نیز باشند - دریغ نورزم. آنقدر خوانده‌ام و شنیده‌ام و دیده‌ام، که این غرور بر من چیره نشود که کار خویش را از هر لغزش و ناسازی تهی بدانم و آن‌را به کمال بیابم.

از همین روست که از هر خرده‌گیری، هرچند هم تاب‌فرسا باشد، خاسطر نخواهم رنجاند. چشم‌داشتم این است که صاحب‌نظر، گناه غفلتم را بر من نبخشاید و بدچشم بکشد، باشد تا از این نهج، زادی برای آینده‌ام بیندوزم... حرف را رها کنیم و بر سر کار خویش برویم!

محمد زهری

شب دل‌تنگ

نیلوفر کبود سپهر، از گزند شام
چون لاله‌ای سیاه، غم تیرگی چشید
گیسوی شب به چهره رخشان آسمان
آشفته گشت و پرده آشفته‌گی کشید

اشک ستارگان به رخ آبگیر دور
لغزید چون جرقه الماس تابناک
از پرتو لعاب‌وشی، عنکبوت ماه
تاری تنید بر تن افسرده‌جان خاک

□ ۲۴ برای هر ستاره

جزیره

امیرکبیر
اسفند ۱۳۳۴

www.tabarestan.info
نیرستان

اشباح، زیر بوته و در سایه‌های برگ
از خواب روز جسته غضنک و بی‌شکيب
در زیر تازیانه و فریاد باد شب
ارواح، از فراز، روان در رگ نشیب

شب، غم به سینه ریزد و در تنگنای تار
دل را کند ز خاطرۀ عشق پر عذاب
امشب چو هر شبی، دل تنگم به یاد اوست
تا شب، ز جام صبح، چشد نور آفتاب

حسنک در - ۹ تیرماه ۱۳۳۱

نه مهر، نه امید

پنداشتم که در شب بی‌چشم چاه راز
بر این لبان تشنه زنی آب آرزو
در زیر قوی سینه تپد قلب اشتیاق
دارد زبان بسته تو شوق گفت‌وگو

پنداشتم که در صدف ارغوان لب
بهرم هزار بوسه فروخته نوشبار
بی‌بیم، در سیاهی فردای روزگار
مهر نگاه توست مرا روز آشکار

۲۶ □ برای هر ستاره

جزیره: شب دل‌تنگ □ ۲۵

پنداشتم که پردهٔ آزمون رازپوش
بر روزن دل تو فتاده است بی‌گمان
بر منظر خیال تو جز نقش یاد من
طرحی نیست چهره‌گر عشق جاودان.

اما گسست اطلس رنگین آرزو
کز مهر تار بودش و از عمر رفته پود
دیدم که چشمه‌سار فریبدهٔ نگاه
بازی دلشکار و سرابِ نهفته بود.

تنها، گریز وحشی یک قهر بی‌دریغ
پنهان به سایه‌روشن ژرفای دیدگان
نه مهر، نه امید در آن چشم خودپسند
تا رنگ گیرد عشق من از رنگ و بوی آن.

حسنکدر - تابستان ۱۳۳۱

سوز و گداز است مرا
شکست ناز است مرا
عقدهٔ راز است مرا
داغ نیاز است مرا
نالۀ ساز است مرا
همت باز است مرا

لیکن در پیش رخت
کنگ و زبان بسته شدم!

۲۸ □ برای هر ستاره

جزیره: نه مهر، نه امید □ ۲۷

کنگ

www.tabarestan.info
نیرستان

فسون مار است تو را
رنگ بهار است تو را
لاله عذار است تو را
زیب و نگار است تو را
میل قرار است تو را
بوی دیار است تو را
لیکن از این خائشی‌ات
سوخته و خسته شدم!

تهران - ۶ دی ۱۳۳۱

اُمید

به عزیزم: ت. مینا

رنج و عذابم دهید
شرنگ نابم دهید
وحشی و سنگین دل و دژخیم وار
همچو گنه کرده، عِقابم دهید

نهان کنید آب جگرساز را
نشان صحرای سرابم دهید
چون طلبم راحت نوشین مهر
به سنگ کوبنده، جوابم دهید

۲۰ □ برای هر ستاره

جزیره: گنگ □ ۲۹

کور و فرومانده به بی‌راه درد
قدرت چا پارِ شتابم دهید
تیغ سبک‌مایه، گمانم کنید
در عطش بادیه، آبم دهید

شمع فروزنده عیشم کشید
تیرگی پزْ غرابم دهید
بی‌اثر مستی نوش آفرین
تلخی صد خُم شرابم دهید

به چشم قحطی زده و شوره‌زار
سرشک بسیار سحابم دهید
همچو یکی زاهد پرهیزگار
دلهره روز حسابم دهید
زجر عتابم دهید
جان خرابم دهید

.....
.....

ولی از این دل که نوید تو دید
کس نتواند که بگیرد امید!

تهران - ۸ دی ۱۳۳۱

جزیره: امید □ ۳۱

به فردا

هر سبزه که در کنار جوئی رُسته است
گروئی ز لب فرشته خوئی رُسته است
پا بر سر هر سبزه به‌خواری منهی
کان سبزه ز خاک لاله‌روئی رُسته است
«خیام»

به گلگشت جوانان،
یاد ما را زنده دارید، ای رفیقان!
که ما در ظلمت شب،
زیر بال وحشی حُقّاش خون‌آشام،
نشان‌دیم این نگین صبح روشن را،
به‌روی پایه‌ انگشتر فردا.
و خون ما،

□۲۲ برای هر ستاره

به سرخی گل لاله
به گرمی لب تبار بیدل
به پاکتی تن بیرنگ ژاله
ریخت بر دیوار هر کوچه،
و رنگی زد به خاک تشنه هر کوه؛
و نقشی شد به فرش سنگی میدان هر شهری...
و این است آن پرند نرم شنگرفی
که می بافید؛
و این ست آن گل آتش فروز شمعاندانی
که در باغ بزرگ شهر می خندد؛
و این است آن لب لعل زنانی را
که می خواهید؛
و پرپر می زند ارواح ما،
اندر سرود عشرت جاویدتان؛
و عشق ماست لای برگ های هر کتابی را
که می خوانید

شما یاران نمی دانید،
چه تب هائی، تن رنجور ما را آب می کرد؛
چه لب هائی، به جای نقش خنده، داغ می شد؛
و چه اقیدهائی در دل غرقاب خون، نابود می گردید.
ولی ما دیده ایم اندر نمای دوره خود،
حصار ساکت زندان،
که در خود می فشارد نغمه های زندگانی را؛

سرآزاد مردان را فراز چوبه های دار؛
و رنجی کاندرون کوره خود می گدازد آهن تن ها،
طلسم پاسداران فسون، هرگز نشد کارا
کسی از ما،
نه پای از راه گردانید
و نه در راه دشمن گام زد.

و این صبحی که می خندد به روی بام هاتان
و این نوشی که می جوشد درون جام هاتان
گواه ماست، ای یاران!
گواه پایمردی های ما
گواه عزم ما
کز رزم ها
جانانه تر شد!

تهران - ۱۹ دی ماه ۱۳۳۱

عقل پندی و، دل افسونی گفت
دل نهیبم زد و گفتا: «برخیز!
دامتش گیر و به پایش آویز
به رهش اشک نگوئساری ریز
تا به رحم آید و دل بازد باز!...»

عقل گفتم که: «سرابست، سراب
آنچه پنداری سرچشمه آب
مکن اندر طلبش هیچ شتاب
آتشش میرد، با سوز بساز!...»

گفت چشمم: «چه اثر داری از او؟»
گفت گوشم: «چه خبر داری از او؟»
پای پرسید: «رهش کی پویم؟»
دست پرسید: «برش کی جویم؟»

گر ره عقل بگیرم در پیش
چه کنم با دل دیوانه خویش
تار و پودم همه او را طلبند
دلیم از ریشه جان کرده پسند
من همه اویم و فارغ از خویش
نهراسم دگر از زحمت نیش
نپذیرم دگر از ناصح، پند!

آشوب

خشم بگرفت و برفت از سر ناز
گفت: «دیگر نسپارم به تو راز
در میان من و تو هرچه گذشت
سایه‌ای بود گریزا که گذشت!...»

من به جا ماندم و انبوه نیاز
بوسه‌ای مرده و آغوشی باز
تن تباداری در راه دراز
در نهادم گل آشوب شکفت

کرد با بید، یاد مچنون را
دید بر لاله، سایه خون را
چون کبوتر، پرید در کاریز
گشت بر طاق دیر چنگ آویز

گفت با دشت‌ها، حدیث نیاز
خواند در گوش تک درخت آواز
داد پیغام راز را به نسیم
تا رساند به آشنای قدیم

رخنه کرد از شکاف دروازه
شهر را در فکنده آوازه
راه بر رهگذار جمع گرفت
گریه عمر سوز شمع گرفت

هر کجا رفت، باز نالان بود
جفت آه دل گرانجان بود
جز خود از کس نفیر غم نشنید
خود سرائید زار و خود نالید

همه در کار زندگی بودند
نالۀ زار زار نشنودند
جز هیاهوی بی‌درنگ امید
هیچ آواز دیگری نشنید...

تنهارو

بشور از نی چون حکایت می‌کند
از جدائی‌ها شکایت می‌کند.
«مولوی»

نی جدائی کشید و نالان شد
جفت آه دل گرانجان شد
سوز سر داد و در بیابان شد
بی سروپا شد و پریشان شد...

چنگ بر دامن گیاه انداخت
ژاله را بر بساط سبزه نواخت
خفت در زیر خاربوته دشت
از سر برکه‌های آب گذشت

هم نفس چون نیافت، شد نومید
رخت در کام تنگ غار کشید
برکشید از درون دل آوای:
«وای بر رهروان تنها، وای!»

صخره فریاد سر نمود که: «وای!»
غار با امید صدا فزود که:
«وای!»

تهران - ۴ مرداد ماه ۱۳۳۲

راه بسته

راه باز است، ولی دل بسته است
ورنه می رفتم از این راه دراز
دشت و کوه و کمر و دریا را
می سپردم به دو بال پرواز
تا بدانجا که نشان گم سازم
نه بجویم، نه بجویندم باز
جز گل وحشی تنهائی را
نکنم هیچ گلی دیده نواز

بگشایم در بی خویشی خویش
کنم افسانه دیگر آغاز

لیک باید که در این در میرم
هر طرف دامن من گیرد راز

یاد یاران که به خاک افتادند
کند اندیشه کین با من ساز

دل من بسته بر این شهر و دیار
ورنه ره باز و در شهر فراز

تهران - ۲۹ شهریور ۱۳۳۲

پائیز

امروز اگر خوابم،
خونین دل و پرتابم،
چون کشته خشک آبم،
مهرم که نمی تابم،

زان است که پائیز است
نجوای شب آویز است
عریانی گلریز است
هنگامه پرهیز است

۴۲ □ برای هر ستاره

جزیره: راه بسته □ ۴۱

فردا چو بهار آید،
گلبانگ هزار آید،
بادام به بار آید،
آن لاله عذار آید،

بنگر که ز جان خیزم
در گیسویش آویزم
بس شور برانگیزم
می نوشم و گل ریزم...

تهران - ۱۶ مهرماه ۱۳۳۲

پایبند

نسیب معلوم ز دور روزگار
کنز چه می‌گیریم چو باران، زار زار
«عطار»

گفتم: اگر پری بگشایم
بر دشتهای گم شده پرواز می‌کنم
پست و فراز را ز بر، سایه می‌زنم
بر اوج کوه، گردش شهباز می‌کنم
اما چو پر بگشودم
پروازگاه من، قفس من بود!

گفتم: اگر لبی بگشایم
گوش فلک ز گفته پر آواز می‌کنم

۴۴ □ برای هر ستاره

جزیره: پائیز □ ۴۳

چون طبل سخت کوفته، فریاد می زنم
چون نی ز دل خروشم و اعجاز می کنم
اما چو لب بگشودم
آوازه‌های من، نفس من بود!

کنج قفس نشستم و در خلوت سکوت
غمگین گریستم!
این درد می‌گشود که ندانم در این قفس
پایند کیستم؟
خاموش ز چیستم!؟

تهران - ۸ آبان‌ماه ۱۳۳۲

تارفت

در بزم من رسید
با ساغری به دست
او مست می‌زده
من مست چشم مست

با سنگ هر نگاه
صد توبه را شکست
دست فسون گشاد
پای گریز بست

۴۶ □ برای هر ستاره

جزیره: پایند □ ۴۵

لختی درنگ کرد
زد آتشم به هست
از دیده‌ام چو رفت
در جان و دل نشست

.....

اینک بت دل است
من نیز بت پرست

تهران - ۶ آذرماه ۱۳۳۲

کوه به کوه

رفتم و هر کجا روم
بی تو، غریب و بی کسم
مهر تو، تا ابد کشد
سایه درد از پسم

گرچه به رنج مانده‌ام
هست امید دل بسم:
کوه به کوه می‌رسد
من به تو نیز می‌رسم!

تهران - ۱۸ دی‌ماه ۱۳۳۲

۴۸ □ برای هر ستاره

جزیره: تا رفت □ ۴۷

در ساحل روزگار، پوچم اکنون
کس دست نیاز بر سر من نکشید
افتاده و داده گوهرِ دل از دست
من یک صدقم، تهی دل از مروارید

تهران - ۱۴ بهمن ماه ۱۳۳۲

www.tabarestan.info
تبرستان

صدف تهی

یک قطره از آسمان، به دریاچه چکید
در سینه من ستاره‌ای گشت پدید
یک چند چنان نرمی قوئی وحشی
امواج به روی بستر من لغزید

روزی ز پریشانی سررشته بخت
غواص به دریای دل آرامم دید
بگرفت و شکست و گوهرم را بر بود
بگذاشت مرا شکسته و بی امید...

به چشمم چیستی؟ - انبوه رازی
دو دست دردسوز دلنوازی
شب افروزی، امیدی، ماهتابی
به گوش بی دلان نجوای سازی

به چشمم چیستی؟ - آغوش سیمی
طواف روزگاران قدیمی
به شبگیر از ره صحرا رسیده
تن از بوی گل آلوده نسیمی

کجا با من درآمیزی به رازی؟
میان ما بود راه درازی
من اندر غار تاریک نیازم
تو اندر دشت بی پایان نازی

مگر بر بال پندارت گذارم
تو را در پیش روی خود برآرم
نگاه خشم از چشمت بشویم
نشینم، خنده‌ات در دیده کارم

تهران - ۲۱ بهمن ماه ۱۳۳۲

۵۲ □ برای هر ستاره

از دو چشم

از ما به وی نگر، نه از وی به ما
«کشف الاسرار»

به چشمت چیستم؟ - خاکی به راهی
نگینی قیروش، در قعر چاهی
گلی پژمرده در گلدان هستی
شکنجی در شب تلخ سیاهی

به چشمت چیستم؟ - بومی به بامی
شراب مرگ در ژرفای جامی
چو هذیان تب آرام‌سوزی
نه آغازی، نه انجامی، نه نامی

جزیره: از دو چشم □ ۵۱

خروش فتنه از چرخ و فلک خاست
جهان کولاک شد، خورشید افسرد
به بال باد، برف مرگ آویخت
به قندیل زمین، نور طرب مرد...

زمانی رفت... بادی آمد از راه
که با خود داشت بوی نوبهاران
به دشت تیره و خاموش بگذشت
تو گوئی زنده شد هامون بی جان

تهی شد کاسه ابری ز باران
زهر سنگی برآمد ساقه‌ای سخت
دمید از هر یکی صد خوشه کین
فروپوشید دشت لُخت را رخت

ز کومه، دشتبان، با داس جانگیر
نگاهش مات دشتستان مستور
سر غم هشته بر زانوی لرزان
که داین فتنه کند و، دست رنجور!...

تهران - ۱۲ اسفند ماه ۱۳۳۲

خوشه کینه

به دشتی، خوشه‌ای از کینه روئید
ز اشک چشم ابری باد آورد
به دست خوشه چین دشتبانی
به خاک افتاد و بادش بُرد چون گرد

رها شد رشته و هر دانه آن
به زیر سایه سنگی نهان گشت
فتاد از ابر مهراندای دلگیر
پرند سیمگون برف بر دشت

شبی را دوست می‌دارم
شبی با صد هزاران دیده‌الماس
نشسته چشم در راه سحر، در پاس
منم بیدار نور این شب رخشان!

مئی را دوست می‌دارم
مئی دیرینه‌سال و سرخوشی‌آمیز
توان‌افزا و آتش‌ریز و رقص‌انگیز
منم افسون شور این می‌تابان!

اگر در آن شب رخشان
به‌دستم باده‌تابان
به‌روی بستر ایوان
زن دلخواه من، در پیش من باشد

منم آنگاه نقش شادی جاندار
منم آن دم نمای دولت بیدار

در آن دم گر ز در آئی، رفیق من!
که: «اینک رهروان را شد گه رفتن!...»

ز جا خیزم
می‌مستی‌فزا بر خاک ره ریزم
زن دلخواه را یک‌دم نپایم
فرود آیم ز ایوان گل‌آویزم

آفتاب

تو روزی، او ستاره، ای دل‌افروز!
فرو میرد ستاره، چون شود روز
«نظامی»

زنی را دوست می‌دارم
زنی با چشم خاموش سخن‌پرداز
دلم از شب چراغ دیدگانش، روشنائی‌ساز
منم نقاش روی این زن دلخواه!

گلی را دوست می‌دارم
گلی پیچیده بر بازوی ایوان
سحر، بویش به‌دوش باد سرگردان
منم مدهوش بوی این گل درگاه!

به همپای تو دامن می‌کشم در خرمن آتش!...
که آن دم روشنی آفتابِ عشقِ بی‌کاهش
فروپوشد رخ هر اختر تابان دیگر را

تهران - ۱۴ اسفند ماه ۱۳۳۲

ناسپاس

برای خویشم: جواد نیکنام

آدمم ای آشنا! سر خوردم از نا آشنایان
ای کجائی، ای کجائی؟ تا به پایت سرگذارم
من ندانستم چنین بیگانه گفتارم، شگفتا!
خنده زد هر کس شنید افسانهٔ یار و دیارم

من ز شرم عشق، پیش پای خود گم کرده بودم
روسیی خواندندم و کردند آن‌گه سنگسارم
در به در، منزل به منزل، صحبت نامردمی بود
چون زبان مردمم بود، این چنین کردند خوارم

اینک از کوی غریبان می‌رسم، آزرده‌خاطر
ای دیار آشنا! بنشان به حرمت در کنارم
هر چه هستم، باز فرزند تو هستم، دست گیرم
ناسپاسی کردم، اکنون شرمسارم، شرمسارم!

شهبسوار - نوروز ۱۳۳۳

اسب و سوار

یال افشان، باد پیما، تیز تک
اسبش از صحرا و هامون برگذشت
آتش نعل سمند صخره کوب
از ستیغ ماه و از اخترگذشت

خاک هامون برفشانده تا به چرخ
خود چو برق جسته، از معبرگذشت
کف به لب، تن در عرق، در هر نفس
چون خیال، از دشت پهناورگذشت

۶۰ □ برای هر ستاره

جزیره: ناسپاس □ ۵۹

اسب تازان در بیابان و، سوار
در سرش اندیشه دلبر گذشت
داغ شلاق شتاب بی شکیب
بر کفل چون دشنه آذر گذشت

باز اسب خسته در راه سیاه
تیز چونان ضربت خنجر گذشت
در دل یگه سوار شب نور
شوق وصل یار گل پیکر گذشت

در کنار تک درختی اسب ماند
آشنا بر آشنا، آخر گذشت
باز شد بازویی و بوسی شکفت
لخت دیگر، آب وصل از سر گذشت...

کف به لب، تن در عرق، بسته نفس
اسب خسته، اوفتاد و در گذشت!

تهران - ۱۰ اردیبهشت ۱۳۳۲

جزیره: اسب و سوار □ ۶۱

پرستو

به: محسن خادم عزیز

سحر، در بستر غم، خفته بودم
به گوشم آشنا آواز آمد
سراسیمه دویدم سوی ایوان
دل در سینه، در پرواز آمد
پرستو؛ کولی دنیا نوردم
بهار آمد، گل آمد، باز آمد
رمید آواره از بامم به افسون
به افسوس از خطای ناز آمد

□ ۶۲ برای هر ستاره

بهار آمد، گل آمد، او نیامد
نمی دانم که را دمساز آمد
به همراه پرستو رفت و لیکن
به ره ماند و پرستو باز آمد

تهران - ۱۷ اردیبهشت ۱۳۳۲

روز بارانی

روی مهتابی
پیچ نیلوفر
پشت شالیزار
بحر پهناور

آبدنگ از دور
می خراشد سر
کرمک شب تاب
مشعل آذر

۶۴ □ برای هر ستاره

جزیره: پرستو □ ۶۳

www.tabarestan.info
نیرستان

شب هزار الماس
دیده بر پیکر
خسته‌ام بیدار
اندر این بستر

زیر چشم خواب
ناگهان بشکفت
در دل دریا
غنچه مهتاب

با لب سیماب
با دل من گفت:
«صبح فردا، روز
روز خورشید است!»

من به خود گفتم:
«می‌روم فردا
مست مست مست
روی این دریا
بادبان پر باد
پارو اندر دست!»

صبح فردا چون
چشم من شد باز

ناودان می خواند:
«روز عالم، باز
روز بارانی است!..»

بحر خشم آلود
برکشید آواز:
«روز دریا، باز
روز طوفانی است!..»

من به خود گفتم:
«باز هم امروز
گوئیا باید
بگذرانم روز
اندر این بستر

روی مهتابی
پیچ نیلوفر
شوید اندر آب
دست و روی و سر

غرش طوفان
می‌خورد بر در
آبدنگ از دور
می‌خراشد سر

مست و آشفته است
بجر پیناور
خسته‌ام بیدار
اندر این بستر!...

تهران - ۲۴ اردیبهشت ماه ۱۳۲۲

راهزن بیر

به گاه نیمروز، از خشم خورشید
تن تبار صحرا، خفته مدهوش
رمیده سایه از آشوب آتش
به پای چشمه خیز کوه خاموش

ز گرمی، موج‌زن، دریای شنزار
تف هُرمی به دوش باد بیگانه
گون‌ها سوخته از تشنه کامی
غبارآلوده تن، افتاده در راه

۶۸ □ برای هر ستاره

جزیره: روز بارانی □ ۶۷

به روی لاشه بی جان رهزن
گرسنه کرکسی فرتوت بنشست
نگاه راهزن با درد می گفت:
«خود آسودم، ولی طفلم گرسنه است!»

تهران - ۲ خرداد ۱۳۳۳

رهی لولیده چون افغی پیچان
سر و دم، گم به دورادور صحرا
نه می خیزد ز ره، گرد سواری
نه بر گوشی رسد زنگ شترها

به پشت سوخته سنگی نشسته
عرق ریزان، هراسان، رهزن پیر
تفنگ کهنه اش بر شانه حائل
نگاهش مانده بر ره، مات و دلگیر

به خود با حسرت بسیار می گفت:
«نیامد کاروان، امید بگسست
توانم خود بسی بی برگ بودن
ولی فرزند بیمارم گرسنه است!...»

دو چشمش کاسه لبریز خوناب
دهانش کوره سوزان حداد
زی تابّی پیری و تفّ دشت
سیه شد چشمش و از پا در افتاد

جرس آواز کرد و گرد برخاست.
سواد کاروان پیدا شد از دشت
چو پرواز کلاغان شبانگاه
نهان بود و هویدا گشت و بگذشت

سگ پارس کرد و زمزمه‌ها کرد آسباب
تا راه من زنند به افسون پای بند
اما دل رمیده من، شوق شهر داشت
تا در خروش آن شنود چنگ دلپسند

گفتم به کشتزار که: «ای سرزمین سخت!
فرسوده گشت عمر من اندر نورد تو
همپای گاو، زین و زیر کردمت ولی
مردم که تا دمید گل از خاک و گرد تو»

از جایی‌ها پریدم و چون مرغ تیزبال
می‌رفتم از گذرگه و دل در هوای شهر.
در آخرین نگاه، به ده گفتم چشم من:
«تف بر تو باد! عمر مرا سوختی به قهرا!»

ده ماند و من گذشتم و بگذشت سال‌ها
بازوی من، فسرده شد از کار روز و شب
در جنب و جوش شهر، به هر کوی و در شدم
خود، پیر دست‌کوتاه و آشفته سرشدم

کندوی خانه نام، پر از مردمی که روز
اندر تلاش و، شام ز خود درفته، خفته‌اند
تا از گرسنه‌چشمی خود، کیسه پر کنند
بشنوده را نگفته و، نشنوده گفته‌اند

بازگشت

آن‌سان که رفته بودم از این راه پرملال
باز آمدم، تهی کف و بی‌مایه و پریش
رفتم که با جهیدن در کام شَرزه شیر
بسپارم این دو روزه هستی، به کام خویش

چاووش خواند و رفتم و پنداشتم که شهر
گلریز می‌کند چو در آیم ز گرد راه
من با غرور طبع جوانی، روان شدم
ده با سکوت، هیسته در اندیشه‌ام نگاه

سنگین دل و سیاه، دهان باز کرده شهر
تا عنکبوت سان بکشد شیرهای تاب
با نام، رنگ ننگی و با شور، ساز سوز
با خون دل، عجین شده هر قطره شراب

بسیار همچو من، به نیاز آمدند و لیک
این جام شهر در دلشان زهر درد ریخت
بس رشته‌های عمر که درهای هوی آن
بی آن که کس خبر شود از رنج و غم گسیخت

خالی است کولبارم و در راه می‌روم
تا باز در وطن به سر آرم خزان خویش
در راه سنگلاخ و گذرتنگ و پرملال
پای شکسته‌ام، تن سنگین کشد به پیش

از دور تا سوادِ ده آمد به پیش چشم
باران فحش و لعنت و نفرین به من رسید
یاد دریده‌چشمی من در نگاه غیظ
خون در دلم کشید، چو بر خاطرم دوید

«تف بر تو باد!» گفت به من جوی و من خموش
چون رهن اسیر، زبانم بریده بود
آواز آسیاب نیامد به رهگذار
کشت خزان رسیده چو دشت چریده بود

گفتم: «مگر نمائنده در این دهکده کسی
کاین کشتراژ خفته چنین بی ثمر به جای؟
سگ‌ها کجا شدند که آوازشان نمائند؟
کو دشتبان و، رفته کجا ناله‌های نای؟!»

دیوارهای کوته ده، جملگی خراب
روئیده مورد، بر سر فرتوت هر اتاق
مشتی ز آب باران، مانده به حوض‌ها
افتاده سنگِ دودزده پای هر اجاق

رفتم میان دهکده تا یابم آشنا
پرسم ز حال این ده بیگانگی نمود
بانگی زدم که: «آی! مگر جمله مرده‌اید؟!»
پیدا نشد کسی، که در آن جا کسی نبود!

افسوس، خون این دو دوراوفتاده هم
جاری شده به جوی رگِ شهر سینه سخت
ده مرده بود و سایه یک شام دل‌سیاه
همراه سارها، به سرش می‌کشید رخت

بیر و شکسته بر سکوی ده نشسته‌ام
سنگین چو کوه سنگ و، گران چون شب دراز
گیرم که باز رفتم از این در، کجا روم
با کولبار خالی و با دست پرنیاز

عمر من در محمل پندار رفت
پرده‌های خواب در چشمم نمود
هرچه دید از زندگانی، دور بود
وهم بود و وهم بود و وهم بود...

هیچ هیچم در ترازوی زمان
قدم از پیشی و از پیشی گذشت
رنگ‌های چاره زد اندیشه لیک
کار دل از چاره‌اندیشی گذشت

مارِ افسرده است عزمم، ای رفیق!
آفتابی بایدش در پشت و رو،
تا بسازد کار ناسامان دل
لیک کو آن آفتابِ گرم، کو؟

تهی ترکش

ترکش عزمم تهی از تیر بود
ورنه صدره کارِ دل می‌ساختم
می‌شکستم قصر عاچ و هم را
خانه‌ای از سنگ و گل می‌ساختم

من که بودم؟ کیستم؟ دردا! که هیچ
از نشان زندگی با من نماند
هر عنان سستی به سرمنزل رسید
توسن رهوار من، بی‌راهه راند

ورنه مرا در رباط‌های گران‌سال
رغبت یک طرفه هم درنگ نباشد
تا چه رسد پایه پای قافله رفتن
دل بنهادن که راه، رنگ نباشد

من که گلی نیستم که باد سحرگاه
بوی مرا در مشام شهر بیزد
خارم و با حسرت فراق برآیم
خلق بپرهیزد از من و بگریزد

گنگ تیم، نکته‌ای به گفته من هست
دست نیابد، کسی که نکته نیابد
گر که به بیگانگی فسانه دهرم
نور خدایم، که جز بر اهل نتابد

خلق به خوانند و من به ناله شبگیر
چنگ زخم تا برآرم از سرشان خواب
تا همه بیدار چشم یک شبه باشیم
کس که نداند چه زاید این شب بی تاب

وای! که تنها نشسته بر لب بامم
بر سر من گنبد کبود ستاره
غولی از آن دور - غول مرگ و تباهی -
چشم بر این روح ناشکیب نهاده

برزخ

پیشکش به: نصرت رحمانی شاعر

گر که در این بزمگاه، تلخ زبانم
زهر چشیدم، شکر چه گونه چشانم؟
بار دلم، کوه سنگ حسرت و درد است
حاصل دلسوز مهر، توش و توانم

من بستوهم ز راه سخت و نیارم
پای کشیدن ز نیمه راه بیابان
وسوسه ام هست زاین که در بن این دشت
شهر سلامت نشسته نغز و چراغان

یک طرفم می‌نهد به‌شیب عدم، روی
سوی دگر، پای‌بست رستهٔ عمر است
من که در این برزخ، چه‌گونه توانم
دل‌گسلم زین مقام و، روی بدان بست

جان پریشم و بالِ مردم دهر است
بهرِ خدایم، ز جمع خویش بخوانید
من سگ پیرم، به کار گله نیایم
تا نکشیدم، ز زحمتم نرهانید

تهران - ۹ مرداد ۱۳۳۳

اتللو

به‌دوستم: س. عنایتی

پا ز سر نشناخت
چنگ انداخت
پردهٔ پنداریِ سین را به‌یک‌سوزد
تا نگاه تشنه از حسرت نسوزد

پهنهٔ تالار گنگ و تار را
موج‌زن از جمع گرم ناشکیب انگاشت
دانه‌های برف عالم‌بار را
پرتوِ جارِ گران پنداشت

۸۰ □ برای هر ستاره

جزیره: برزخ □ ۷۹

تاج زیتون را به فرق خویش دید
هرچه گل بود، او نثار مقدم خود، بیش دید

گفت با خود شاد:

- «عاقبت با ضربت شلاق استعداد

پشت بشکستم ز گوهرناشناسان

وین منم، محراب دوران

خلق بندی من و، من رسته و آزاد!...»

از خروش کف زدن‌های نهان از گوش

خنده‌ای در سینه‌اش بشکفت

گفت:

- «دیگر در طلا و نقره غرقم

رشک شبکوران چون برقم

بعد از این در بستر آسوده خواهم خفت

زان‌که چو نان عمر پیشین

نیستم خرمهره‌ای در صحنه خاموش

دانه‌الماس هستم در نگین

می درخشم بعد از این

می درخشم بعد از این...»

یادش آمد، خلقی اندر انتظار بازی اویند

تا دگر ره، با هنر، بر جان زند آتش

یک زمان تشویش آرد، یک زمان رامش

لحظه‌ای در چهره‌هاشان بشکفت لبخند

لخت دیگر، از فسونگاری او گریند

.....

شد رها در قالب بازی، غرور آلود و خرسند:

(دزدِ مونا در حریر سرخ خوابیده‌است

بر سرش چون کوه سنگی مانده اتللو

شمعی اندر دست

تیغه شمشیر او دارد تلالو...)

اتللو: - آه، آه!... ای شمع روشن!

گر تو را خاموش سازم من

بار دیگر هم توانم شعله بفرقت گذارم

(روبه سوی دزد مونا)

اینگ ای شمع امیدم، دزد مونا!

گر پشیمان گردم از کارم

خون خاک آلوده‌ات را چون به نهر رگ بریزم؟!

ای گل سرخ دل‌آویزم!

پیش از آن کز گلبن پژمرده سازم

خواهم از بویت مشام دل نوازم...

(خم شد و سر در میان گیسویش بنهاد)

.....

لرزید و ز پا افتاد!...

صبح شد، اما هنوز از چرخ بی‌خورشید

دانه‌های برف می‌بارید، می‌بارید
پهنهٔ تالار تابستانی، اندر زیر آن
در کفن مفقود
مرد مستی روی سین افتاده بی‌جان
.....
او سیاهی لشکرِ سین بود!

تهران - ۱۴ مرداد ۱۳۳۳

عذاب

سراپا چیره‌خشمی
عذابی، خیره‌چشمی
بسوزاندم که عودی
گریزاندم که دودی

سپس خاک‌سترم را ریخت در دشت
که هر بادی که بگذشت
پرشانم کند
آنم کند
کز من نماند یادبودی!

۸۴ □ برای هر ستاره

جزیره: اُتللو □ ۸۳

نه عودم
نه دودم
نه خاکستر نشینم
نه بر چرخ برینم
سوارِ بادِ عالمِ گرد هستم
گرد هستم...
سراپا چیره خشمم
عذاب مردمان خیره چشمم!

تهران - ۱۵ مردادماه ۱۳۳۳

الاکلنگ

تا بوده، تو بر فراز بودی
ما سایه صفت، به ره فتاده
دستان تو می رسید تا عرش
ما تکیه به خاک تیره داده

چون دود، ز سوز، رسته بودی
ز آنرو سر کوه بودت آهنگ
در دامن این اجاق سوزان
ما مانده به جای همچنان سنگ

نیرنگ تو بود گر که روزی
خود پست شدی و ما جهیدیم
چون باز فرازتر نشستی
ما نیز نشیب تر خزیدیم

گویند قلمزنی به تقدیر
پیشانی مردمان نوشته است
بالائی و پستی از ازل بود
هر تخم، قدر بکاشت، کشته است

نه، نیست چنین، اگر چه بر ما
تا بوده چنین ستم خریدند
دیدیم که دیگران به روزی
از چاه، به چرخ ره کشیدند

بر گردد اگر مدار بازی
ما بر سر عرش پا گذاریم
در سایه ما، زمین گریزد
از سنگ، شراره ها بر آریم

زانرو که فراز بودی عمری
آن روز تو نیز بر فرازی
بر تارک دار، پای کوبی
گوئی که: «تمام گشت بازی!»

تهران - ۲۱ مردادماه ۱۳۳۳

جزیره: الکتونگ □ ۸۷

خمیه شب بازی

عروسک ها دویدند و دویدند
دم دروازه شهری رسیدند
به هر جا جست و جو کردند، لیکن
کمانداری پس بارو ندیدند

حریفی چون سپر بر سر نیاورد
کمین جسته، کمان ها را کشیدند
سپس آهسته جستند از کمینگاه
چو ماری روی خاک ره خزیدند

□ ۸۸ برای هر ستاره

گهی در پای جام می نشستند
گهی دستی فشاندند و جهیدند
گمان بردند مردانند و مغرور
شراب سرخ پیروزی چشیدند
ولی دستی ز پشت پرده برجست
که انگشت من این بازی به هم بست!

تهران - مردادماه ۱۳۳۳

به یک دم قفل دروازه گشودند
سپند آساء، به شهراندر پریدند
سکوت خلوت محراب معبد
ز هر کوی و در و بامی شنیدند
به هر جو، خون گرمی موج می زد
هزاران نعش، فرش راه دیدند
چو بر یک پیکر بی جان رسیدند
سرافکنند و خستند و دریدند
چو بگذشتند از کاخ نگون سقف
ستون طاق ایوان را بریدند
سر خود را سر بی خواندند
غرور چیرگی بر خود دمیدند
ولی بادی اگر در شاخه پیچید
چو مرغی وحشی از وحشت رمیدند
ز غارت گشته دیبای مرصع
قبائی بهر آرایش گزیدند
سپس چون فارغ از هر کار گشتند
به گلگشت زمردگون چمیدند
رها کردند تیر و تیغ پیکار
گل و چنگ و می و ساغر خریدند

با من چه گفت؟ - گفت: گراز خنده‌ام شکفت
.. دور از من - از میان دلت، شوق مهر من
زنهار! دل مدار که این هم فسانه‌ای است
بهر گناه کردن و دلداده سوختن

با من چه گفت؟ - گفت که: نشناختی مرا
کاویدی ار چه در نگهم راز بی‌زیان
گفتی: غزال رام حرمخانه منی
اما چو گرگ بودم و چشمم غزال‌سان

باور نداشتم که فریب این چنین بود
کاغوش گرم میل و دل از شور بی‌خبر
لب‌ها هزار وعده شیرین پراکند
اما نهاد، چون ره بیگانه، بی‌اثر

با هر نگاه گفتمی و گفتم که دوستیم
سردی نگیرد آتش ما از عتاب‌ها
لیک آتش من است که جاوید مانده است
عشق تو چیست؟ - موج‌گریز سراب‌ها

انگار هرچه بود، مرا هست و این زمان
تنها منم که ورد زبان زمانه‌ام
هرجا که نقش پرده‌اندوه می‌زنند
آئینه‌ای به جلوه‌نمائی یگانه‌ام

با من چه گفت؟

با من چه گفت؟ - گفت: دگر یاد من مکن
بگذر ز دور رفته که موجی رمیده بود
عهد و وفای من که گلی نازپرور است
یک روز، در گذار نیازی، دمیده بود

با من چه گفت؟ - گفت که: تاوان عاشقی
رنجور، در قلمرو بیگانه خفتن است
تاوان بده که خیره یاران رفته‌ای
مدیون نیم، که شیوه من ژاژگفتن است

آوخ که زود رفتی و دیرت شناختم
اندر نیام عشق تو، جز تیغ جور نیست
سحر آفرین، به بند طلسم کشیده است
باید به من، به تلخی ابر خزان، گریست!

تهران - ۲۲ مهرماه ۱۳۳۳

نیاز

جهان آفرین، در نهادم نهاد
نیازی که آتش به جانم زند
گاهی بشکند عقده شرم را
گاهی بوسه بر دشمنانم زند

زنی را برآرد که: این است نام!
دلم را بشورد که: او را بجوی!
چو او را مراد طریقت کنم
بریزد ز مینای قدر آبروی

□ ۹۴ برای هر ستاره

جزیره: با من چه گفت؟ □ ۹۳

ز جاهمی، شکیم براند ز دل
ز رغبت برانگیزدم از وجود
سپس دشته‌ام را دهد آب زهر
که بر سینۀ حائل آرم فرود

بتابد سر شاعرم را ز راه
به دشت عدو، ره‌نوردم کند
نهد بار نامردمی بر دلم
نیایشگر بزم دردم کند

گهی خواسته - عیش فانی دهر -
بخواند مرا تا فرییم دهد
ز حرصی که بیگانه با عالمی است
غریبی عالم، نصیم دهد

غرورم به تالاب پستی کشد
سرم را فرود آورد از فراز
بیندازدم پیش درگاه جور
بیالایدم از زیونتی آز

در بندگی، بر سر کوی اوست
چو آن جا رسی، حلقه در گوش کن
پرستندۀ آرزوی خودی
در آن جا، خدا را فراموش کن

مگو «کیستم؟» - نیستی جز نیاز
چو او هست «من» را دگر بار نیست
فرو بند دم را ز هر گفت و گو
که در پرده، جز او به گفتار نیست

نیاز ار نبود، این هیولای شام
کجا مرغ روز مرا می ربود؟
که گوید: یکی بود و نابود شد
سپس قصر شب را، یکی هم نبود!

جهان آفرینا! به خورشید و ماه
بنوشم شرننگ، ار ببخشی به من
ولی تاب جام نیازم نماند
بگیر از من این جام و بر سنگ زن

ای باد سحر! نای تو هرگز نسزاید
جز قصه داغی که شقایق به جگر داشت
چون شد که کنون ساز تو از پرده برون شد
آیا چه فتاده است که این قصه اثر داشت

ای باد سحر! پیک جگر سوختگانی
این سان که تن خسته به دیوار کشانی
برخیزی و برتابی و در راه درافتی
پوینده دیرینی و اکنون نتوانی

ای باد سحر! نغمه آزاده برآمد
از پنجره ام تا تو بر آن پنجه نهادی
انگار خروشی است به آواز تو همراه
تا ساز کند با دل من، گمشده یادی

ای باد سحر! چشم تو مانا که به ره دید
خونی ز دلی، موج غروری ز سرودی
پائی که نلرزید ز هنگامه فرجام
کامی که تهی کرد نفس را به درودی

ای باد سحر! شیون نفرین تو امروز
هر جا که رود، داغ کهن تازه نماید
از دانه شنگرف گل خون عزیزان
در صبح بهاران، گل تاراج برآید

با باد سحر

در آن زمین که شهیدی به خون نعلتیده است
بهار، لاله سیراب بر نمی آید!
«صائب»

ای باد سحر! بوی دل افروز تو امروز
گلبوی کهن نیست چو در بستر من ریخت
دامان اگر از دشت گل آویز کشیدی
چون شد که به گیسوی تو یک بوسه نیاویخت

ای باد سحر! در نفس گرم تو هر روز
رؤیای نوازشگر افسانه شب بود
امروز چرا گل نکند شوق سحرخیز
تا برکشم از تارک شب، پرده بدرود

ای باد سحرا! خیز که هنگام شتاب است
تا از تن خود، پُر کنی آغوش تهی را
زنهار! که از ناله تو خصم بیالد
وقت است که جانانه شوی بر سر سودا

غربت چو سر خلوت خاموش نشین داشت
فریاد شهیدان، به ره جمع کشیدت
پیوند تو را بست به انبوه رفیقان
ای باد سحرا! این ره و این چشم امیدت

تهران - ۳۰ مرداد ۱۳۳۳

مرد راه

منزل آنجاست در این بادیه کز پای افقی
در ره عشق همین است غرض از تک و دو
«هاتف»

با مرد راه، صحبت آشوب ره مکن
او عافیت نهاده به سودای دیگران
آواره می رود که رسد تا به شهر عشق
جویان سراغ گیرد از آن شهر گم نشان

با او مگو که در دل این دشت تشنه کام
خشکیده است خون هزار عابر غریب
بر سنگ ها سرشک تحسّر چکیده است
بر چاه راه، جلوه کند چهره فریب

۱۰۰ □ برای هر ستاره

جزیره: با باد سحر □ ۹۹

او راه را شناسد و داند در این اجاق
با مرد راه غیر کفی خاک سرد نیست
دلگرم می‌رود که رسد تا به شهر عشق
در راه اگرچه همراه او غیر درد نیست

پرهیز کی کند ز فراز و نشیب راه
آن کس که پاکشیده ز هر بود و هر نبود؟
با مرد راه صحبت آشوب ره مکن
کا و رنج ره، ز رهرو افتاده‌ای شنود

تهران - ۲۲ آبان ۱۳۳۳

خورشیدپرست

خورشید من! بتاب، که این رنج انتظار
عمر مرا چو شام غریبان سیاه کرد
شمع امید را، به دم باد سرد کشت
جان مرا، ز درد زبونی، تباه کرد

آویختم به گوشه دامن این و آن
شاید که دستگیر شود دست رهروئی
آوخ! که زیر پای گران، نقش ره شدم
روشن نگشت چشم من از رنگ پرتوئی

در چشم من، که رحم به چشمان کس نیافت
دوران چنان ولایت طاعون کشیده‌ای

۱۰۲ □ برای هر ستاره

جزیره: مرد راه □ ۱۰۱

خالی ز رفت و آمد فانوس کوچه‌ای
خاموش از نفس نفس ره‌رسیده‌ای

کولی صفت، قرار نبودم به هیچ شهر
با کوچ عمر، رفتم از اقلیم خویشتن
روزی رسید قافله ما ز گرد راه
در دشت نودمیده فیروزه پیرهن

آنجا، زنی غریب مرا پیش خود نشاند
من را، میان بازوی خود، نوش مهرداد
رویم میان گیسوی شب آفرین کشید
دست نوازشی، به سر وحشی‌ام نهاد

اما میان چهره شیرین کام او
دردی نهفته بود که فریاد می‌کشید
یک درد تلخ - درد زبان‌های ناشناس -
دردی که شعله از شرر یاد می‌کشید

دیدم که دست بخت من از کام کوتاه است
تا نیستی تو شمس جهان تاب هستی‌ام
ساغر شکسته باد! که در دور روزگار
از چشم مست توست گرانی مستی‌ام

در این جهان، هزار گل سایه پرور است
دامن ز دست دل ببرد بوی مهرشان
اما گل نیاز مرا نقش روی توست
خورشید من بتاب! بر این دشت بیکران
روزی که دست و پای تو در بند مانده بود
راحت، قضا، به منزل دیگر کشیده بود
فریاد اشتیاق من آمد به گوش تو
بشنیدی و گریستی اما دگر چه سود

اما دگر چه سود که در شهر دیگری
پیک سبک‌رکابی و، دروازه بسته‌اند
تا عمر هست و هستم و هستی، در انتظار
مانیم، چون که بال و پرت را شکسته‌اند

چون روزگار سنگ جدائی فکنده است
دیگر چه چاره ساختن آید ز دست ما؟
آغوش توست پر ز تن مرد ناشناس
آغوش من تهی ز تن یار آشنا

دانم گزیر رفته و شب غرق ظلمت، است
در انتظار، طالع من می‌رود به خواب
اما دل شکسته من می‌کشد خروش:
خورشید من! ستاره من! ماه من! بتاب

از دل کوچه آواز نفرت
می جهد از گلوگاه گرگان
با سکوت صداهای دیگر
شب، گریزانده سگ‌های چوپان

بوم و بر مرده در پنجه شام
بس که بشکسته راه نظرها
از نفس رفته این قریه، مانده
دیده بان شب، اندر گذرها

قریه بس رفته در راه تاریک
تا که تن شسته در نهر شبگیر
از نسیم سحر، رخ دمیده
از سینه، به جان بسته تصویر

لیکن از پشت کوه سحرگاه
سر نزد چهر مهری زراندود
شب گذشت و شبی دیگر آمد
روز هر شب، شبی تیره تر بود

سایه بر سایه افزوده می شد
بر مداری ز آغاز و انجام
می رمید انتظار رخ روز
دم به دم تیره می شد دل جام

با آخرین زن، در آخرین شب

نیاز به: نیما یوشیج افسانه سرا

قریه را شب گرفته است و تاریک
می دود در رگش خون خلوت
سایه در پیش دیوار معبر
چیده سنگ سیه رنگ ظلمت

لاشه عابری با چراغش
مانده در زیر آوار دیوار
کوچه کور است و راه گذر نیست
شبروان را دگر در شب تار

تا شب آخرین، روی این راه
قریه مرد و نگاهش به ره ماند
بوم بیگانه‌ای بر مزارش
نوحهٔ آرزومرده را خواند!...

من که هستم؟ - همان قریه هستم
کز بسی شب گذشتم، گذشتم
در شب عشق من، سایه‌ها ریخت
تیره شد شامم و تیره گشتم

در نخستین شبم، دختری بود
مست و دیوانه و سنگ در دست
شیشهٔ قلب من پیش او ماند
او به سنگ جفا، شیشه بشکست

در شب دیگرم، قصه‌ای بود
قصه‌ای با زنی آشنا بود
او به همراه من بود و لیکن
از دل من، دل او جدا بود!

.....
.....
.....
.....

در شب آخر اینک نشستم
در تلاش دم واپسینم
خنده بر روی من کرده تابوت
برگ مرگم، سزای زمینم

ای زن آخرین! آخرین شب
بسته‌ام چشم خود را بر این در
برفشان بال زرین مو را
روز روئی ز روزن برآور

تهران - ۱۹ آذر ۱۳۳۳

تلخ می خندد گل مرداب باز
روی بی رنگی اندوه آفرین
باز مرداب است و نیزار خموش
روز نو، چون روزهای پیش ازین

روی سر؛ طاق سپهر لاجورد
زیر پا؛ مرداب ژرف بی صدا
ساعتی بیداری و خوابی دراز
خواب و بیداری، قرین با دردها

با سکوت لب، گل مرداب گفت:
- «باز پرهائی در این جا ریختند
آه! اردک های وحشی آمدند
تا شکستم، ناگهان بگریختند»

«ظهر چون افتد در آغوش غروب
در سیاهی های دل، سرمی کشم
شب همه شب، می روم در خود فرو
روز دیگر، باز قد برمی کشم»

«لیکن اردک های وحشی شامگاه
شب به زیر سایه ام سر می کنند
صبحگاهان باز می گردند دور
گاه دامانم پُر از پر می کنند»

گل مرداب

گل مرداب هر ظهر می شکوفد و غروب
غنچه می شود، مرغابی ها شامگاه به مرداب
می آیند و سحرگاه به دریا بازمی گردند

چون برآید آفتاب نیمروز
گیسوافشان رو نهد در رهگذر
لرزد اندر دامن مرداب دور
پولک ز زین، ز باد دربه در

هیچ آوازی نمی گردد بلند
تا گل مرداب برخیزد ز خواب
سایه نی های سرافراشته
بند می بندد به پای آفتاب

«آه! اگر می شد دمی در چشم من
اردکی نقش امیدی می نهاد
پرپر می کرد با منقار خویش
چترم از رنگین پر خود می گشاد!...»

روز دیگر، آفتاب نیمروز
بستر مرداب چون زربفت کرد
باز شد از هم گل مرداب نیز
خنده ای آویخت بر لب های سرد

ناگهان در سینه اش شوقی دمید
عقدۀ اندر پرده جاننش شکست
گفت: «مانده اردکی در این کنار
آه! این دلخواه دیرین منست!»

«حسرت من سوخت با دیدار او
می کند سرریز شور خفته ام
اردک وحشی! کنون رام منی
روزها، از بهر تو بشکفته ام!...»

لیک مرغابی چو گل سنگی بر آب
ساکت و سرد و غمین، افسرده بود
از گریز تیر صیاد اجل
اردک وحشی، در آنجا، مرده بود!...

باز می خندد گل مرداب تلخ
روی بی رنگی اندوه آفرین
باز مرداب است و نیزار خموش
روز نو، چون روزهای پیش ازین

روی سر؛ طاق سپهر لاجورد
زیر پا؛ مرداب ژرف بی صدا
ساعتی بیداری و خوابی دراز
خواب و بیداری، قرین با دردها!...

تهران - ۴ دی ماه ۱۳۳۳

پرده چون پس رفت، من با سایه‌ام
خیره و گستاخ رفتیم اندرون
گام من کویید بر کاشی سبز
ضربتی چون سم اسبان قرون

طاق ضربی، با دل آئینه کار
نقش خشمم را هزاران می نمود
چلچراغ از شمع کافوری نشان
سایه را از پیکر من می زدود

دودِ عود و بوی گُندر می گریخت
از دهان عودسوز شعله‌ور
شعله‌ها رقصان به آتشدان گرم
با صدای چون سپند چوب‌تر

از درخت نازک فواره‌ها
قطره‌ها می ریخت چون گلبرگ یاس
در میان حوض، ماهی‌های سرخ
می شکستند از حباب بسته، طاس

پرده آویز زردوز حریر
نقش کج‌بوته به روی سینه داشت
مرمر عاج ستون‌های ستبر
پیش روی رهگذر، آئینه داشت

یک شب از هزارویک شب

یکی بود، یکی نبود
غیر از خدا هیچ کس نبود
زیر گنبد کبود...
.....

آدم بیرون چو از درگاه خویش
راه نافرجام من، آغاز شد
کوچه کوچه رفتم و در پای قصر
با لگد بر در زدم، در باز شد

اختران، چون دانه‌های آبله
پشت معجز، روی چهر سبزه بود
شهر اندر غربت تاریک، غرق
هولی اندر پیکرش در لرزه بود

من، چنان سیلی میان دژه‌ای
راه خود می‌رفتم و سر پُر غرور
ترمه پوشان راه می‌دادند و من
از صف آن‌ها گذشتم چشم‌کور

گاه گاهی در شگفت حرفشان
می‌شنیدم این سخن: «با پای خویش؟!»
باز تالار از خموشی می‌شکست
با صدای پای من، در راه پیش

جارها و پرده‌ها و عودها
چهره پردازم نگشتند از امید
دست دل، تا گوشمال یاد کرد
از نهان خانه‌ام بیرون کشید

ورنه من بودم که چون ابر بلند
هیچ پائی را به‌سویم ره نبود
سایه ترسم ز تازی‌های تیز
پارس‌های درگلو را می‌ربود

این زمان لب‌دوخته، در بارگاه
آمدم بیگانه روی از آنچه هست
نطع چرمین اوفتاده بر زمین
ایستاده زنگی پولاد دست

زنگی جلاد، با ساطور تیز
انتظارم می‌کشید از دیرباز
«این منم!» پیچید فریادم به‌قصر
زنگ زد چون نعره‌ای در خم راز

چفت کردم دست خود را پشت سر
کنده زانو نهادم بر زمین
سر فرود آوردم و بستم دو چشم
زیر لب خواندم دعای آخرین

یک اشاره از سرانگشتی و بعد
برق ساطوری که می‌آمد فرود
یک سر غلتان به کاشی‌های سبز
بعد، من؛ افسانه گفت و شنود

.....

یکی بود، یکی نبود
غیر از خدا، هیچ‌کس نبود
زیر گنبد کبود.....

روزها رفتم بر آب و خواند گرم
سینه دریا، نوای دلفریب
چشم من رنگ کبودیها گرفت
در خم نیلی بالا و نشیب

تا شبی در پرده بی‌رنگ صبح
یک جزیره پیش چشمم بازماند
اشتیاقم را ز کنج سینه‌ام
سبزه و گل‌های ساحل بازخواند

بادبان قایقم پیچیده شد
لنگرم در ماسه ساحل نشست
بار دیگر، پای من بر روی خاک
نقش نعلم را ز کفش کهنه بست

در جزیره رفتم و در کوچه باغ
فرش بود از برگ و گل قالیچه‌ها
خنده خورشید و بوی صبح بود
شوق‌ریز و رنج‌گیر و جانفزا

جرعه نوشان، سرخوش از چنگ و شراب
مردم از اندیشه فردا به دور
مهرورز و گلفشان و نغمه‌خوان
گلرخان در رقص شیرین سرور

جزیره

چون کف دریا، سپیدی می نمود
بادبانم بر دکل‌های بلند
باد از ساحل به دورم می کشید
می‌گریزاندم ز بوم گیرویند

هیچ بر ساحل ندارم تا بر آن
حسرت آویزم به یاد آنچه هست
سرنوشتم مانده در چنگال باد
رفته‌هایم، رفته‌های پر شکست

با همه جوشیدم و بردم زیاد
آنچه بود از غصه دیرین به جای
مهرورز و گلشان و نغمه خوان
بستم با هر تن گرم آشنای

چند روزی رفت و روزی اوفتاد
بر دل من، سایه دردآوری
گفتم: «اینک دل از این ساحل گرفت
رفت باید سر زمین دیگری!...»

چون کف دریا سپیدی می نمود
بادبانم بر دکل های بلند
باد از ساحل به دورم می کشید
می گریزادم ز بوم گیر و بند

سالها بر آب راندم دردناک
گشته سرگردان بحر بیکران
روز و شب چشمم نشسته در افق
تا که شاید گیرد از برجی نشان

آن جزیره گم شد و در جست و جوش
بادبانم پاره شد از باد راه
او برایم مُرد و لیکن بهر خویش
زندگانی می کند بی رنج و آه

جرعه نوشان سرخوش از چنگ و شراب
مردم از اندیشه فردا به دور
مهرورز و گلشان و نغمه خوان
گلرخان در رقص شیرین سرور

ای کیودی های دریای بزرگ!
آرزویم مرده در راه دراز
آن جزیره دانم از پیشم گریخت
من دگر او را نخواهم یافت باز

لیکن امیدی در این دل می تپد
تا مرا بر ساحل خویشم کشد
جان من تلخی گرفت از آب تلخ
کام من، کی ز آب شیرینی چشد؟

کور گشتم، بس که راهم روز و شب
آب بود و آب بود و آب بود
ای زمین! ای سنگ ساحل های دور!
مردم از پهنای دریای کی بود

بگذشتم هزار بار ار چند
لیک یک کوچه، آشنای من است

اندر این کوچه، خانه‌ها بسیار
پای افشوده بر دهان زمین
من در این خانه‌ها چه می‌دانم
کیست شب سر نهاده بر بالین؟
لیک یک خانه، آشنای من است

چند چهره، رو نگه بندند
زیر طاق بلند این خانه
چهره‌هائی که از نشان با من
هست در یاد دیده، بیگانه
لیک یک چهره، آشنای من است

با که گویم که درد دلسوزم،
هست با درد هر که گوئی، دور؛
آن‌که من می‌شناسمش دیری است،
روی دنیای بی‌نشانه کور،
هست بیگانه، با من و عشقم!

شهبسوار - فروردین ۱۳۳۴

۱۲۲ □ برای هر ستاره

آن را که می‌شناسم

روی دنیای بی‌نشانه و کور
ای بسا بوم و بر، که بنشسته است
ناشناسم به هر دیار که هست
دست غربت، دو چشم من بسته است
لیک یک شهر، آشنای من است.

در تن شهر، کوچه پس کوچه
چون رگ پیکری نمودارند
من چو بیگانه، راه نشناسم

جزیره: آنرا که می‌شناسم □ ۱۲۱

((من)) روز از فریب آنچه هست و نیست پیدا
ز سینه، زنگ‌های کینه دیرینه، می‌راند
سبک‌یار از نهیب طعنه هر عابر گمراه
به پشت پنجره، آواز خیراندیش می‌خواند

((من)) شب تا ((من)) روز، از زمین تا آسمان، دور است
((من)) روز آستان مهر پر نور است
((من)) شب آشیان ظلمت کور است

.....

سگان کوچه گرد اندر پس او راه می‌افتند
((من)) شب از حصار میکده چون سرکشد بیرون
اگرچه نیمه‌شب، آشفته سازد خفتگان را خواب
به ناخوش خواندنی، خرسند سازد خاطر محزون
((من)) شب در کلاف گول می‌پیچد نهاد خویش
ثواب آخرت را دیرگاهی رفته، بشکسته است
دگر بی‌نام و ننگ، از بند و باری ره نمی‌جوید
رخ نیرنگ را در رنگ‌های گونه گون بسته است

((من)) شب یا ((من)) روز، این زمان آمیخته درهم
و من آمیزه‌ای هستم که نامم را تو می‌دانی
((من)) روز آشنای توست، ای چشمان مهرآویز!
((من)) شب را اگر بینی، ز خود چون مرگ می‌رانی

«من» شب و «من» روز

((من)) شب تا ((من)) روز، از زمین تا آسمان دور است
((من)) روز آستان مهر پر نور است
((من)) شب آشیان ظلمت کور است

.....

((من)) روز از سرای خویش می‌آید برون آرام
به کرداری که کس از هم‌سرایان نشنود آواز
شکوفاند ز چشم ساکت خود غنچه پرهیز
نیایش می‌کند در ورد لب‌های سخن‌پرداز

«من» شب، حکمران ظالم آینده‌ام باشد
«من» روز، عاقبت تسلیم می‌گردد «من» شب را
دریغا! خوشدلی از مهر تو دیگر نخواهم دید
شود آیا که گردم روزگاری روزبه؟ - حاشا!

تهران - ۲۵ اردیبهشت‌ماه ۱۳۳۴

کتیبه

آری! حکایتی است که نقشش نهاده‌ام
بر لوح کوهپایه چشم امیدمند
از بس که در گذار سواران نشسته‌ام
برجا نمانده جز اثر پنجه گزند

آورده‌ام به قصه که چون ساز قلب من،
شد کوک چیره‌دستی دستان روزگار
در انتظار زخمه‌ای از خویش رفته‌ام
گردیده‌ام به درد فرومایگی دچار

با این زبان مرده که من قصه‌های خویش
در سلک آن کشیدم و رنگش زدم به خون
کس آشنا نبود و نشد آشنای من
رنگم پرید و قصه من گنگ شد کنون

ای آخرین سوار که لوح نگاه من،
در پیش چشم توست و در آن هشته‌ای نگاه!
تو نیز اگر حدیث مرا نشنوی به جان
ناخوانده‌ای همیشه بمانم به کنج راه

تهران - ۶ خردادماه ۱۳۳۴

خُم‌خانه

فتنه صد انجمن، آشوب صد هنگامه‌ایم
گر به ظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما
«صائب»

شمع کافوری، میان شمعدان
سایه‌ای لرزان، به دیوار کهن
جای پا، بر پلکان پیچ پیچ
راه خم‌خانه، ره مردم‌فکن

بشکه‌ها پر از شراب هفت‌جوش
ره‌سیده، تشنه‌ی دیرینه‌سال
جام، گه خالی و گه انباشته
مستی و پرواز شاهین خیال

۱۲۸ □ برای هر ستاره

جزیره: کتیبه □ ۱۲۷

این من و این پلکان پیچ پیچ
پشت سر، خم خانه مردم فکن
شمع کافوری، میان شمعدان
سایه‌ای لرزان به دیوار کهن

شمعدان افتاده و شمعی خموش
سایه در تاریکی شب بی‌اثر
تن رها بر پله‌های آخرین
من به خواب مستی، از سر بی‌خبر

آفتاب صبح، روی پنجره
من به بستر، در خیال خواب دوش
در کنارم باز دیوانی ز شعر
شعر صائب، آن کهن جام خموش

تهران - بهار ۱۳۳۴

جزیره: خم خانه □ ۱۲۹

تادلی با دلی

به: آینده

هیچ کس، هیچ کسی را نشناخت
هر که پرورده دست وطنی
من، منم؛ دور ز دنیای توام
تو، توئی؛ دور ز دنیای منی

زیر آرامش خود ریخته‌ام
جوش تشویش به هر قطره خون
تو که خویشی و ز خود باخبری
هیچ دانی که منم اکنون چون!؟

۱۲۰ □ برای هر ستاره

من هم ای دوست! کجا ره دارم
در دل خلوت بیگانه تو!
شاید اینک پس آباد تو هست
تلخی خانه ویرانه تو

ناشناسیم و به پندار، شناس
آشنا، لیک به پهنای فریب
هرچه از رشته به باطن داریم
دیگری راست تمتای غریب

آنقدر خیره بازی هستیم
که ز اندیشه پهلوی ماندیم
در غروری که نگون باد، نگون!
اسب دیوانه خود را راندیم

نام شهر تو به گوشم نرسید
زادگاهم ز نگاه تو نهان
هر دو این جا به غریبی پابند
هم غریب از هم و هم با دگران

چون دلی با دل دیگر نزنند
آشنا، کس به کس دیگر نیست
هیچ کس، هیچ کس را نشناخت
تا چنینیم در این پهنه زیست

تهران - ۲۷ خرداد ۱۳۳۴

جزیره: تا دلی با دلی □ ۱۳۱

در پشت در

... عاشق با عشق آشناست، با معشوق هیچ آشنائی ندارد...
از کتاب «سوانح» غزالی

در گلاویز باد و باران است
خانه‌ام، دل گرفته، دور ز راه
عاجز از باد، شیروانی سرخ
خیس باران، دریچه و درگاه

تیرگی هست و چیره دستی شب
هولی از ابر سایه می سازد
من تنها، به خویش رفته فرو
یاد من، رنگ مرده می یازد

□ ۱۳۲ برای هر ستاره

آه! آن تب که کوفت در نبضم
شاعرم کرد، لیک رسوا کرد
درد من، درد بی‌زیبانی بود
عشق آمد، زبان من وا کرد

در سکوت اتاق من، که در آن
جز هیاهوی باد و باران نیست
«باز کن!» ناگهان صدا برخاست
دل فرو ریخت: «پشت این در کیست!؟»

پاک کردم سرشک و، پنجره چون،
باز شد، خیس شد سرو مویم
گفتم - آشفته - : «پشت این در کیست!؟»
گفت: «خود را من و تو را اویم!»

نور فانوس را که با خود داشت
تا که بشناسمش، به روی افشاند
تن نیلوفر زنی دیدم
که در او؛ چشم و مو، به شب می ماند

ز آشنائی، به روی رخسارش
رنگ و طرحی نیافت خاطر من
هم چنان ناشناس من، گرچه
پا فشردم به دوش یاد کهن

شاید از نام او به یاد افتم
گفتم: «ای ناشناس! نام تو چیست؟»
گفت: «من؛ آشنای تو - (...).»
مانده در حیرتم که «...» کیست!؟

گفت: «آخر، چگونه شناسی
آن که حسرت به حرف تلخ تو بست
این منم، آن شکسته بند قدیم
چیست در تو به جز شکنج شکست!»

«برده باران، امان من از دست
باد، رختم دریده با انگشت
در پناه تو می خزم امشب
باز کن! آشنا! مرا شب کشت!...»

او چه می گوید این چنین با من
دل من، در شگفت گفت و شنود
هر که بود از درون مرا می سوخت
کی مرا، دشمنی ز بیرون بود

تلخیم، تلخی ضمیر من است
هر چه هستم، ز قالب خویشم
حرف او، با فریب، هم پهلوست
هست از این نورسیده، تشویشم

دل وحشی، از او نیاساید
راهم، انس غریب، دور کند
«ناشناس است» و زین شهادت دل
دست، چشم دریچه، کور کند

در گلاویز باد و باران است
خانه‌ام؛ دل گرفته، دور ز راه
عاجز از باد، شیروانی سرخ
خیس باران، دریچه و درگاه

در سکوت اتاق خود هستم
لیک آویز گوش، ضربه مشت
همرهش التجای دخترکی:
«باز کن! آشنا! مرا شب کشت!..»

تهران - ۱۷ تیرماه ۱۳۳۴

دل‌م تنگ است

برای: محمود عنایت

دل‌م تنگ است
دل آگاه من، تنگ است
من از شهر «زمان دور» می‌آیم
من آنجا بودم و اینک در اینجا
در آنجا؛ در نهاد زندگانی، جوش طوفان بود
بهاران بود
زمین پرورده دست خدایان بود
می صدساله می‌جوشید در پیمانۀ خورشید
نگاه آشتی در روشنای دیدگان می‌سوخت
چو قوئی، دختر مهتاب، بر سنگ خیابان، سینه می‌مالید.

۱۳۶ □ برای هر ستاره

جزیره: در پشت در □ ۱۳۵

من از شهر (زمان دور) می آیم
من آنجا بودم و اینک در اینجا
نُویدی نیست با من
نه پیغامی از آن هم‌شهریانِ دور
نه چشمی بر نثار تحفهٔ این شهر
در اینجا؛ آه!.. خاموشی است، تاریکی است، تنهائی است
خزان در برگ‌ریز هرچه سبزی می‌زند در چشم
فریبی تلخ گل داده است در هامون دل‌مرده
زمانه گوش بسته بر لب شیطان
سر آن نیست کس را به کار دیگری آید
نه سوزی بر دلی از آنچه هست و نیست
نه شوری در تکاپوی تمثالی
همه، سر در گریبان غم خود، مات مانده
و من - از شهر دیگر آمده - در غربت این شهر می‌گریم

دلم تنگ است
دل آگاه من، تنگ است...

تهران - شهریورماه ۱۳۳۴

جزیره: دلم تنگ است □ ۱۳۷

یک چشم، یک دست

یک چشم مانده است
یک چشم مهربان
آن نیز شام و بام
در پیشواز و بدرقه‌ام، حلقهٔ در است
گه برق می‌زند که: «به هر لوحه نام توست!»
گه گریه می‌کند که: «ز کارت دلم شکست!»
اما،
من رفته‌ام ز دست
من یک شکوفهٔ به‌خزان پانهاده‌ام!

۱۳۸ □ برای هر ستاره

یک دست مانده است
یک دست ناتوان

آن نیز با تلاش

پیچیده دور پنجه خود، موی خیس من
تا غرقه را خلاص کند از نهنگ موج
بر تن دریده، پیرهن تاب خویشتن
اما،

من رفته‌ام ز دست
من یک جنازه بر سر دریافته‌ام

یک چشم مانده است

یک چشم مهربان

یک دست مانده است

یک دست ناتوان

در جست‌وجوی راه نجاتی برای من

اما،

من رفته‌ام ز دست

من یک شکوفه به خزان پانواده‌ام!

من یک جنازه بر سر دریافته‌ام!

تهران - ۲۰ مهرماه ۱۳۳۴

جزیره: یک چشم، یک دست □ ۱۳۹

مرغ ماهی خوار پیر

مرغ ماهی خوار پیر
سایه اندوه را مانند نشسته روی سنگ
سر کشیده زیر بال خسته خود، تنگ
جمع کرده زیر تن، یک پای خود را
خستگی‌ها را بدین سان چاره می‌سازد
لیک مرغان جوان، بی‌خستگی، خود را به موج آب می‌کوبند
می‌خندند، می‌خوانند

مرغ ماهی خوار پیر
گاه گاهی می‌کشد سر

□ ۱۴۰ برای هر ستاره

با زبان حسرتی آواز می خواند:
«ای دریغا! سخت مجروم ز خود آویختن بر موج!»
در غرورش لیک می گردد هوائی گرم:
«باز چون مرغ جوان خواهی توانستن شکستن،
کوه گردانی که می لغزد به روی آب!»

مرغ ماهی خوار پیر
با غروری سرسپرده با اجل
بالها را می گشاید روی بام نیل
سخت طوفان است دریا

موجها از پشت هم چون لشکری جزار می آیند
لیک مرغان جوان، بی خستگی، خود را به موج آب می کوبند،
می خندند، می خوانند

مرغ ماهی خوار پیر
از فراز آسمان، خود را به موج آب می کوبد
لیک تابش نیست
دست موج پرزور است
آب می پیچد چو آواری به رویش
غرق می گردد به کام تلخ کبرآلود دریا،
مرغ ماهی خوار پیر

تهران - آبان ماه ۱۳۳۴

جزیره: مرغ ماهی خوار پیر □ ۱۴۱

ستوه زیست

گم شدم، تا زندگی را گم کنم
در سیاهی های یک چشم سیاه
لیک بار زندگانی را هنوز
می کشم بر گرده مجروح؛ آه!

زیر و بالائی نمی دانم دگر
هیچ چشمم را نگاهی لانه نیست
هرچه می کوبم ره پُرسنگ را
باز راه است و نُوید خانه نیست

□ ۱۴۲ برای هر ستاره

آشنائی با کسی گر داشتم
اینک از هر آشنائی، خسته‌ام
دل گروگان دادم و در حسرتش
خویشتن را در سیاهی بسته‌ام

در سکوت من چه آوازی است تلخ
در صدای من چه اندوهی است سرد
باز می‌خندم که در چشم سیاه
مرد باشم در ستوه زیست، مرد!

گم شدم تا زندگی را گم کنم
در سیاهی‌های یک چشم سیاه
لیک نبضم می‌زند: «هستی هنوز!»
چشم می‌گرید بر این بیگانه‌راه

تهران - ۲۷ دی‌ماه ۱۳۳۴

زمین سوخته

دورمانده از بهاران،
این زمین سوخته،
تشنه یک بوسه باران،
از کدامین ابرِ عابر می‌شود سیراب؟

ابرها باریده روی دشت،
پر شده از آب باران، جای پای اسب‌های ایلخی.
چشمه‌ها جوشیده زیر کوه،
کاسه‌های چاله‌ها را سیر کرده از عصیر ابر.
لیک این جا - زیر سوزان آفتاب آسمان -

۱۴۴ □ برای هر ستاره

جزیره: ستوه زیست □ ۱۴۳

تشنه سوز بوسه ابری است،
یک زمین سوخته ز آسیب تابستان.

ابرها، ای ابرهای دور!
چاره سازی، زیر بال سایه مرطوبتان، رسته است
دستان درمان بیمار ز خشکی با سراپ مرگ پیوسته است
گریه تان مشکل گشای عقده بسته است
رحمتی، کاین ساقه ها می پوسد از بی آبی، آخر
مهرگان را پیشکش از خوشه ای هرگز نخواهد ساخت،
وای، خواهد سوخت!

دورمانده از بهاران،
این زمین سوخته،
تشنه یک بوسه باران،
از کدامین ابر عابر می شود سیراب؟

تهران - ۲۹ دی ماه ۱۳۳۴

با رونده سخن است
نه با درنگیان
سخن ما با اوست
اگر حاضر است
و پیغام سوی او
اگر غایب

(از رساله مدارج الکمال - بابا افضل کاشانی)

www.tabarestan.info
تبرستان

گلایه

چاپ اول ۱۳۴۵
چاپ دوم ۱۳۵۷
اشرفی

بر شاخهٔ روز، مرغِ لالم
هر شب ز ملالِ روز، نالم
با روز، هزار چشم و گوش است
اما شب تیره، رازپوش است

فروردین ماه - ۱۳۳۵

www.tabarestan.info
تبرستان

ملال روز

فانوس ستاره‌ها، خموش است
شب

- چون دل مرده -

بی‌خروش است

کوهی ز نگفته‌ها، به دوش است
در چشمهٔ دل، هزار جوش است

۱۵۰ □ برای هر ستاره

گلایه: ملال روز □ ۱۴۹

من در اتاق بی دروبندی خزیده‌ام
دیگر زبان گرم ندارد اجاقی کور
آغوش سرد خانه و همسایه غریب
می‌گیرد از نیام تنم، گرمی غرور

با من چه بود، آنچه که در خویش می‌شکفت
گل‌های سرخ روی

در هر غبار دشت، سواری پیام‌گوی،
از شهر آرزوی.
در برق چشم، جلوه دلخواهی نهفت.

- «با من چه بود؟»
گفتم و گفتم آتش تپاه:
- «بگشای دست خویش!»
دست از سر شتاب گشودم، ولیکن، آه!...
آن سگه طلای امیدی که داشتم
اینک سیاه بود، چنان بخت من سیاه

از بس سیاه دیدم و از بس گریستم
خونم سیاه شد
دست تهی ز سگه ززینه، بسته‌ام
در انتظار آن کس بی‌کس نشسته‌ام
تا کی رسد ز راه

خون سیاه

از بس سیاه دیدم و از بس گریستم
خونم سیاه شد
آخر مرا شکست درنگ شب دراز
با چشم باز، دست مرا بست روزگار
ماندم در این کنار
تا راه را ببینم و یاران نیمه‌راه

چشم به هم نمی‌رود امشب ز ترس دیو
در گوش من، خموشی شب، زنگ می‌زند
انگار پشت شیشه، تگرگی سیاه‌مست
بر آبگینه دل من سنگ می‌زند.

خون از رگم بریزد و رویاندم ز خاک،
گل‌های دل سیاه.

تهران - ۲۲ دی‌ماه ۱۳۳۴

پلنگ

من همینم،

من همینم،

من همین هستم

من دلم می‌سوزد از دلسوزی یاران

من تنم می‌لرزد از انده گساری‌های این و آن،

که درون خویش،

از تشویش،

می‌جوشند بهر من

گرچه می‌دانم درست است آنچه می‌گویند، لیکن

۱۵۴ □ برای هر ستاره

گلایه: خون سیاه □ ۱۵۳

www.tabarestan.info
تبرستان

از کبوترهای پندِ دوستان، کاریزِ گوشم، مانده خالی
سنگبارانِ مصیبت گرچه گردد بیش از اینم
راه خود را باز خواهم رفت
باز خواهم رفت راه سرنوشت بی‌امانم را
گر دهانِ باز زخمِ دل شود هر دم گشاده‌تر
نوشدارو از کسی هرگز نخواهم خواست
از کسی هرگز نخواهم خواست تا درمان کند درد نهانم را

در سرشت من، غروری چون پلنگ مست، خوابیده‌است
هیس، ای یاران!

از صدای پای اندرزی که می‌گویید می‌ترسم شود انگیخته از خواب
و آن زمان

با شما، پای‌گریزی هست و خواهد بردتان با خویش
لیکن، وای بر من!

او قفس را خُرد خواهد کرد
او مرا از رنج خواهد کشت...

... خواهد کشت!

کرده‌ام خو با غرور خویشتن، ای دوست!
گرچه جانم می‌پرد در حسرت یک بوسه عشقی به جان پیوند
لیک از جان می‌خورم سوگند
این پلنگ خفته را هرگز نخواهم داد
تا بگیرم دست طاووس نوازش را
من غرور بدلگام خویش را با خویش خواهم داشت

باکم از ناآشنایی با سرود بزم عشرت نیست
هرچه می‌خواهد نباشد،
گو نباشد
هر که می‌خواهد نباشد،
گو نباشد
من همینم
من همینم،
من همین هستم

تهران - زمستان ۱۳۴۴

جایی نمی‌جویم فراغی
اندیشه‌ام آزرده هیچ آرزویی نیست
چون سنگ هستم، با دل سنگین و چشم تار
دیدم که در هر عافیتیگاهی، کمینگاهی است
تا بر عبث رنگین کند از خون ما دیوار
ما را نه با خود می‌برد سنگ نشان تا شهر
در انتظار ما نشسته جادوی افسون
از نوشدارویی که می‌سازد ز خون‌های نجیب ما
مرهم نهد بر زخم یک عفریته بیمار
عفریته‌ای کاو دشمن دیرین عیش ماست

من دستشان را خوانده‌ام، دیری است.
باشد که تا خوش‌باور اندر زگو، گیرد
اجرت ز حاجب‌های قصر فتنه، مرگ خویش
آنجا که نقش پیشگاهش، عافیتیگاهی است
با هر کسی چشمی ز خورشید نگاه می‌است

من خون دل‌ها خورده‌ام بسیار
در کام افعی ره بُردم از دهان مار
تا وارهم از دوزخ مردم فریب حيله اندر کار
خود را به غار زمهریر سرد تنهایی فکندم

اکنون در اینجا، در دل تنهایی خود، شهر بندم!

کرمانشاه - اردیبهشت ۱۳۳۵

شهر بند تنهایی

برای: فرهنگ ارجمند

گفتی: «ز هر سو، در به سوی عافیتیگاهی است»
با هر کسی، چشمی ز خورشید نگاه می‌است
پوینده گر یابد ز گمراهی گزندی
بددل نگردد، زانکه پایش روی راهی است
راهی که او را می‌برد تا شهر عشرت.
اما تو اینجا، در دل تنهایی خود، شهر بندی!»

آری، من اینجا، در دل تنهایی خود، شهر بندم
نه در سکوت خویش می‌گیرم، نه می‌خندم
از کس نمی‌گیرم سراغی

دشنام می دهند و، چو می بیند
من همچو سنگ، ساکت و سنگینم،
تفرین کنند بنده شیطان را
آری، منم که درخور تفرینم

در کار خویش غرقم و هرگز هم
بر جا نمی نشینم از دم خشمی
دائم چرا نصیب نمی یابم
جز نفرتی که بسته به هر چشمی

زیرا طلسم روزوشبی دارم
کان را به سینۀ دل می دیدند:
آن گونه زیستم که دلم می خواست
نه آن چنان که خلق پسندیدند

تهران - ۲۱ شهریورماه ۱۳۳۴

بنده شیطان

در کوچه راه می روم و، مردم
از من چو گرگ هار، گریزانند
از چشم من که لوحه اندوه است
پرهیز می کنند و نمی خوانند

هر جا گشوده ای است، چو می آیم
چون کام مرده، بسته شود بر من
در پشت پنجره، کسی ار باشد
پوشد به دست پرده، رخ روزن